




ماريو پوزو
ترجمه‌ی حبيب الله شهبازی

پدرخوانده

 ofoqco.com
 ofoqpublication
 ofoqpublication

سمت پوشه‌ی گزارش‌ها در جلوی پایش پایین انداخت. اخمی کرد و گویی که خلاف میل طبیعی‌اش راضی شده، شانه‌هایش را بالا انداخت. دوباره به حرف آمد و گفت: «اما به خاطر جوانی‌تان، به خاطر نداشتن سابقه، به خاطر خانواده‌های خوب‌تان و به خاطر اینکه قانون به دنبال انتقام نیست، شما را به سه سال زندان تعلیقی محکوم می‌کنم.»

این تنها تجربه‌ی چهل‌ساله‌ی آمریگو بوناسرا در برگزار کردن عزاداری حرفه‌ای بود که از بروز خشم و نفرت بر چهره‌اش جلوگیری کرد. دختر جوان زیبایش هنوز در بیمارستان بود، با فکی شکسته که به وسیله‌ی سیم نگه داشته شده بود. حالا این دو حیوان آزاد می‌شوند؟ همه‌اش یک بازی بود. او والدین خوشحال را تماشا کرد که بچه‌های عزیزشان را در آغوش گرفتند. آه، همه‌ی آن‌ها خوشحال و خندان بودند...

بغض و نفرت گلوی بوناسرا را فرا گرفت. دندان‌هایش را به هم فشرد. دستمال جیبی سفیدش را بالا آورد و روی لبانش گذاشت. هنگامی که دو جوان راحت از پشت سرش رد شدند، چنین حالتی داشت. آن‌ها با اعتماد به نفس و بی‌خیال رد شدند، لبخند زان و بدون اینکه حتی نگاهی به او بیندازند. بدون اینکه کلامی بگویند اجازه داد بگذرند و دستمال نوی سفید را برده‌انش فشرد.

حالا والدین آن حیوانات آمدند. دو مرد و دو زن هم‌سن و سال خودش، اما با سر و وضع و ظاهری بیشتر آمریکایی. آن‌ها به او با شرم نگاهی انداختند، اما در نگاه‌شان چیز عجیب دیگری نیز بود، حس پیروزی! بوناسرا بالاخره اختیارش را از دست داد. به سمت آن‌ها خم شد و با صدایی شکسته فریاد زد: «شما گریه خواهید کرد همون‌طور که من گریه کردم. من شما رو به گریه می‌اندازم همون‌طور که بچه‌هاتون منو به گریه انداختند.»

فصل اول

آمریگو بوناسرا در دادگاه جنایی شماره‌ی سه نیویورک به انتظار عدالت نشست، به انتظار انتقام از مردانی که آن‌طور بی‌رحمانه به دخترش آسیب رسانده بودند، چون سعی کرده بودند به او تجاوز کنند.

قاضی، مردی هیکل‌دار، آستین‌های ردای سیاهش را بالا زد، گویی می‌خواست با دو جوانی که پشت نیمکت ایستاده بودند در بیفتد؛ صورتش سرد از نفرت و قدرت بود. در این میان یک چیز سر جایش نبود. آمریگو بوناسرا آن را حس می‌کرد، اما نمی‌فهمید چیست.

قاضی با تندگی گفت: «شماها مانند بدترین مجرمان رفتار کردید.» آمریگو بوناسرا با خودش گفت: «البته، البته، مانند حیوانات، حیوانات.» دو جوان، با صورت‌های تازه اصلاح‌کرده و موهای براق‌شان حالتی شرمنده به خود گرفتند و سرشان را به نشانه‌ی شرمساری پایین انداختند. قاضی ادامه داد: «شماها مثل حیوانات وحشی رفتار کردید و شانسی آوردید که به آن دختری تجاوز جنسی نکردید، وگرنه بیست سال حکم زندان به‌تان می‌دادم.»

قاضی مکشی کرد. زیرکانه، چشم‌هایش را در پشت ابروهای قهوه‌ای‌رنگ پرپشتش به آمریگو بوناسرا دوخت که صورتش در هم رفته بود و سپس به